اسلام شناسی - درس نهم

دکتر شریعتی

کانون آرمان شریعتی

Sco1385@Gmail.com

شماره مقاله : ۰۰۰۰

تعداد صفحه : ۳۲

آخرین بررسی : ۸۷/۰۳

تاریخ تحریر : ۱۳۵۱

www.shandel.org

موضوع : "حج"، تجسمِ عینیِ توحید و اسلام

"حج"، تجسمِ عینیِ توحید و اسلام

در مباحثِ گذشته، توحید را از نظرگاه‌های مختلف دیدیم، و ابعادِ چهارگانه‌اش را بررسی کردیم، که اول، توحید به عنوانِ یک جهان بینی بود، در برابرِ جهان بینی‌های مادی، طبیعی، عرفانی، و در یک تعبیرِ کلی، جهان بینیِ ماتریالیستی و ایده آلیستی. و دوم، به عنوانِ فلسفهٔ تاریخ و نقشِ تاریخیِ توحید در مسیرِ زندگیِ نوعِ انسان در زمان، و رسالتی که در مبارزهٔ تاریخیِ بشر از آغاز تا حال و تا آخرِ زمان، در برابرِ فلسفهٔ تاریخیِ مبتنی بر شرک ـ در اَشکالِ گوناگون‌اش ـ به عهده داشته است. سوم، توحید به عنوانِ نوعی بینشِ اجتماعی و زیربنای فکریِ نظامِ جامعهٔ بشری، در برابرِ فرهنگ‌های طبقاتی، اشرافیِ مبتنی بر ملاک‌های نژاد، طبقات، اقوام و خانواده‌ها، که همه توجیه کنندهٔ نظام‌های تفرقه، تبعیض و جداییِ گروهیِ انسان‌ها در یک جامعهٔ بشری هستند. و چهارم، توحید به عنوانِ زیربنای اخلاقی، یا یک فلسفهٔ انسان سازی، یا انسان پروری، و توجیه کنندهٔ سیستمِ خاصی از ارزش‌ها در برابرِ نظام‌های اخلاقی یا سیستم‌های ارزش‌های انسانی مثلِ ماتریالیسم، اگزیستانسیالیسم، اومانیسم، رادیکالیسم و میستی سیسم در ابعادِ گوناگون‌اش (عرفان، تصوف، و مذاهب). چون بحث، جنبهٔ نظری و فلسفی و روانیِ خاصی داشت و ادراک و احساس‌اش دشوار بود، به خصوص در ذهن‌های ما، که اذهانی شسته نیست، و مباحثی چون : مذهب، اسلام، توحید، احساسِ دینی و اخلاقی، با عناصرِ بسیار منحطِ موروثیِ جاهلانه و عامیانه و مغرضانه ـ در هم آمیخته، و تشخیصِ جوهرِ حقیقیِ این معانی، برایِ مان مشکل است، حتی مشکل‌تر از کسانی که از این مسایل، هیچ تصورِ ذهنی‌ای ندارند، این بود که خواستم با نگرشِ توحیدی، سنتِ اسلامیِ خاصی را تحلیل کنم، که تجسمِ ابعادِ مختلفِ توحید است، و این سنت، "حج" است.

"حج"، در یک کلمه، سنتی در کنارِ سنت‌های دیگر نیست و همچون توحید ـ که گفتم، زیربنای همهٔ عقاید است، و عقاید را نه در کنارِ توحید، که بر روی توحید، باید بنا کرد، و باید یک تقسیم‌بندیِ طولی کرد نه عرضی (آن چنان که خود، در اسلام شناسیِ مشهد کرده‌ام و امروز، باید شکلِ تقسیم بندی را اصلاح کنم) ـ نباید حُکم یا عمل و یا حتی سنتی در کنارِ اَعمال و سُننِ دینیِ دیگر تلقی شود، که حج، تجسمِ نمایشی و عینی و رمزیِ مجموعه‌ای است که اسلام نام دارد، در همهٔ ابعادش. بدین معنی که اسلام ـ در آن تصویری که عرضه کردم ـ از زیربنایش ـ که توحید است ـ تا جهتِ نهایی‌اش ـ که

تا خداست ـ مجموعاً اعضاءِ عملی و فکری و احساسیِ متعددی دارد، با یک روح و یک جهت و یک آهنگ، و این همه در حج، متنِ نمایشی قرار گرفته است، که هر فردی آن را با حرکات و سمبل‌ها و رمزهای خویش، در صحنهٔ حج به نمایش می‌گذارد. و هر فردی باید یک بار در عمرش، متنِ اسلام را، در این صحنه به نمایش بگذارد، نمایشِ تجسمیِ مفاهیمِ مجرد! بیانِ عقاید و احساسات، با حرکات!

تجسم دادنِ مفاهیمِ اعتقادی یا فلسفی و یا احساسی، یک نوع کارِ هنریِ بسیار بزرگی است، و هنرِ متعالی است، که قوی‌ترین هنرِ "هنرِ متعالی" ـ که دشوارترین نوعِ هنر است (به خصوص اگر متعهد نیز باشد) ـ بیان کردنِ مفاهیمِ مجرد ـ ایده‌ها ـ است به شکلِ حرکاتِ تجسمیِ عینی. در این صحنه، توحید، در هر چهار بُعدش ـ که مکتبِ فلسفی و اعتقادی است ـ و اسلام، در همه ابعادش ـ که مجموعه‌ای از احساس‌ها اعتقادها و عمل‌هاست ـ نمایشِ رمزیِ تجسمی پیدا کند. و در این نمایشنامه، همهٔ انسان‌ها به عنوانِ بازیگر، مسئولِ شرکت‌اند. ولی در این نمایشگاهی که میلیون‌ها فرد یک متن را بازی می‌کنند، نقش‌ها تقسیم نشده است و هنرمندانِ اصلی و فرعی وجود ندارد، بلکه هر کس بازیگرِ اول است و نقشِ قهرمانِ نمایش‌نامه را بازی می‌کند که غالباً ابراهیم است.

در این صحنه، نقشِ قهرمان و ضدِقهرمان، مادی و معنوی، نوکر و آقا، برده و ارباب و و زن و مرد، وجود ندارد، هر فردِ انسانی مجموعهٔ این نقش‌ها را خود به عهده دارد، و بازگوی این حقیقتِ اسلامی است که هر فرد، در ارزش و ماهیت و حقیقت، با همهٔ انسان‌ها مساوی است.

این است که در اسلام، اگر کسی انسانی را بکشد، انگار همه را کشته است. و هر کس انسانی را احیای معنوی و انسانی کند، انگار همهٔ انسان‌ها را زنده و احیا کرده است[۱]. و اولین درسِ انسان شناسی، در اینجا داده می‌شود که "**کلکم راع و کلکم مسئول عن رعیته**" چون، هر فرد، مساویِ همه است، پس مسئولیتِ رهبریِ بشریت، نه بر عهدهٔ افراد که بر عهدهٔ فرد فردِ انسان‌هاست.

اکنون برای نتیجه‌گیری از مباحثی که در توحید مطرح کرده‌ام[۲]، به جای پرداختن به مفاهیمِ کلامی و ذهنی و استدلالی، و توسل به فلسفه و احساس و اشراق و عرفان و علوم و مسایلِ اجتماعی و انسانی، می‌خواهم همچنان که اسلام، در حج، ایدئولوژی را به شکلِ نمایشی عینی بیان می‌کند،

و مسئولیتِ انجام و تجسمِ عقاید را در این نمایش، به همهٔ افراد می‌بخشد، من نیز، حج را به عنوانِ یک مثالِ عینی، تحلیل کنم. و آنچه را که باید به عنوانِ نتیجه‌گیری از این مباحث بگویم، در تجزیه و تحلیلِ این سنت است که باید بیان کنم. تا هم مسایلِ فلسفی و مجرد و علمی ـ ذهنیت‌ها ـ به شکلِ عینیت‌های ملموس و محسوس بیان شود، و هم همهٔ آنچه.را که به شکلِ یک مکتب، در اسلام شناسی، مطرح کردم، در اینجا، در شکلِ تجزیه و تحلیلِ یک نمایش، تحلیل کنم. و هم اصالتاً، حج شناخته شود. و کسانی که به هر حال با این سنت تماسِ اعتقادی و اجتماعی دارند، در تصویرِ تازه‌ای، این سنتِ بسیار کهن را ـ که یکی از اساسی‌ترین مسایلی است که در مکتب و جامعه و عقیدهٔ ما مطرح است ـ بشناسند.

در ضمن، ناگزیر از تکرارم که آنچه پس از این می‌آید ـ مثلِ همیشه ـ نوعی برداشت و تلقیِ ویژه‌ای است که به عنوانِ تجربه (Experience) یا آزمایش، احساس و اندیشه‌ای که خود از مطالعه و شرکت در این مراسم دارم، می‌گویم. و شما آزادید که بپسندید یا نپسندید، همه را بپذیرید، یا همه را رد کنید و یا "به سخن گوش کنید و بهترین‌اش را تبعیت کنید" که مسلمانِ قرآنی چنین می‌کند.

برای شروعِ کار، ابتدا مسایلی را که به عنوانِ مکتب طرح کرده‌ام، نمره گذاری می‌کنم و فهرست‌وار می‌گویم، تا مسایل در ذهنِ خودآگاهِ‌تان مطرح شود، تا بعد به مسالهٔ تجزیه و تحلیلِ توحیدیِ حج، متصل‌اش کنیم.

صورتِ مساله این است : "حج، تجسمِ عینیِ رمزی است از تمامیِ آنچه که به نامِ "اسلام شناسی"، با بیانِ علمی و ایدئولوژیکی، عنوان کردم".

توحید به معنای زیربنای اسلام

اسلام، بیشتر از یک اصل ندارد ـ که اصل، اصلاً یکی است، و چند اصل بودن ناممکن و بی معنی است، چه، اصل یعنی تنهٔ درخت، و درخت اگر هزاران شاخه هم داشته باشد، بیشتر از یک تنه ندارد ـ و آن هم "توحید" است که زیربناست، و هر چه جز این، روبنا. بنابراین، نمی‌توان چند "جهان بینی" داشت. جهان بینیِ اسلام یکی است : جهان بینیِ الهی، در چهار بعدِ انسانی. اول : جهان بینی به معنای اخص، یعنی کیفیتِ تلقی از هستی، با نگاهِ توحید.

دوم : کیفیتِ تاریخ، یعنی حرکت یا توجیهِ تاریخی، با رسالتِ توحیدی. سوم : نظامِ اجتماعی، یا جامعهٔ بشری در بینشِ توحیدی. چهارم : اخلاق یا چگونگیِ انسان، یا توجیهِ ارزش‌های بشری در مکتبِ توحید. این توحید به معنای زیربنای اسلام.

روبنای اسلام بر بنیادِ توحید

الف : سه بازویی که ایدئولوژیِ اسلام را بر سرِ دست نگه می‌دارند :

۱. انسان شناسی است : انسان را ما چگونه معنی کنیم، یعنی اسلام چگونه معنی می‌کند.

۲. فلسفهٔ تاریخ : یعنی اسلام چگونه فلسفهٔ تاریخ را مطرح کرده، یعنی حرکتی را که از آغازِ بشریت پیوسته جاری است، و یک جریانِ پیوسته از حقیقت است که با جریانِ پیوستهٔ ضدش درگیری دارد؛ که تا الان ادامه دارد و هم اکنون جاری است و از اکنون هم تا آینده جریان دارد، در همان نوع و جنسی که آغازِ تاریخ بوده است؛ منتهی تا یک نقطهٔ خاصِ معینِ انقلابی در آیندهٔ بشری.

۳. فلسفهٔ اجتماعی : یعنی نوعِ تلقیِ جامعه شناسانه‌ای که در این مکتب از جامعه وجود دارد.

ب : ایدئولوژیِ اسلام

بر روی این سه بازو، ایدئولوژیِ اسلام قرار دارد (که مجموعه‌ای از اعتقادات و احکام و راه‌حل‌هایی که اسلام عرضه می‌کند و در یک کلمه : "رسالتِ" پیامبر)

ج : امت

سپس : امت (یعنی جامعهٔ ایده آلِ بشری براساسِ این ایدئولوژی).

د : انسانِ ایده آل

و در پایان، انسانِ ایده آل (انسانی که اسلام می‌خواهد براساسِ این مکتب بسازد، با ارزش‌های خاصی که برای انسانِ ایده آل قائل است).

همهٔ رسالتِ افراد و هم چنین رسالتِ جامعه‌های معتقد به این ایدئولوژی، شدن، یعنی صیرورت، و رفتن و هجرتِ دایمیِ انسان‌ها و جامعه‌های عینی به سوی آن انسانِ ایده آل با آن ارزش‌هاست. این امت، جامعهٔ ایده آل است و براساسِ عدالت و رهبری مبتنی است و حکمت و قسط، و آن انسانِ ایده آل که جانشینِ خدا در طبیعت است و با خُلق و خوی خداوند آفریده شده است و به این معنی است که می‌گویند بر صورتِ خداست، یعنی با خُلق و خوی خدا یا خُلق و خوی خدایی ساخته می‌شود و خلیفهٔ الله، او است. توحید در آن چهار بُعد و هم چنین مجموعهٔ ایدئولوژیِ اسلامی و هم چنین انسانِ ایده آل و هم چنین اجتماعِ ایده آلی که اسلام می‌خواهد بسازد، یعنی مسلمین، مسئولِ ساختنِ آن جامعهٔ ایده آل هستند، همهٔ این‌ها در حج به صورتِ رمزی و با حرکاتِ منظم و آگاهانه و دقیق نمایش داده شده است.

کسانی که با مسائلِ هنری و تآتر آشنایی دارند، به خصوص در مکتب‌های جدید با این اصل آشنایند که چگونه هنرمندانِ بزرگ می‌کوشند تا ایده‌های مجرد را به صورتِ حرکاتِ عینی نمایش بدهند، بهتر می‌توانند بفهمند که حج، چگونه مفهومی و فلسفه‌ای دارد و چقدر آگاهانه کارگردانی شده است.

این صحنه‌ای که در آن همواره و هر سال بشریت همهٔ اعتقادها و ایده آل‌ها و برداشت‌ها و بینش‌ها و ارزش‌ها و آرمان‌هایش را آنجا به نمایش می‌گذارد و همهٔ مکتبِ اعتقادی‌اش را با حرکات تفسیر می‌کند.

من ـ ما

گفتم که توحید با این مسائلِ رویاروی، درگیری دارد و پیشنهاد دارد و مبارزهٔ دایمی دارد، آن مسایل عبارت است از، یکی، مسالهٔ اصالتِ من، و یکی، مسالهٔ "من" و "ما". دو نگرش و دو گرایش است که مکتب‌های مختلف و ایدئولوژی‌های مختلفِ فلسفی، و اخلاقی دارند. مسالهٔ "من" و "ما" هم بحثِ

جامعه شناسی، هم بحثِ روان شناسی، هم بحثِ فلسفی، و هم بحثِ اخلاقی و دینی است، همهٔ این‌ها را نمی‌توانم اینجا عنوان کنم اما به هر حال به این معنی می‌توانم خلاصه کنم که دو گونه گرایش وجود دارد، چه مذهبی، چه فلسفی، چه اخلاقی، چه در شیوهٔ زندگیِ فردی، چه در شیوهٔ بینشِ جهانی و فلسفی.

یکی اصالتِ "من" است، که در این گرایش به صورتِ اخلاقی ـ آنچه اندیویدوآلیسمِ اخلاقی می‌توان نامید ـ فرد زندگی می‌کند برای خود، و فرد، جهتِ همهٔ حرکات و همهٔ رابطه‌های انسانی را از دیگری و دیگران به سوی خود تدوین می‌کند، این اصالتِ فرد است، اندیویدوآلیسمِ اخلاقی. اما اندیویدآلیسمِ فلسفی به این معنی است که می‌گوید آنچه واقعیت است و آنچه حقیقت دارد، فرد است، جامعه واقعیت نیست، جامعه یک وجودِ اعتباری است. جامعه یعنی مجموعه‌ای از فردها، خودش هیچ چیز نیست؛ مثلاً یک میلیون آجر را شما روی هم انبار کنید، هیچ پدیده‌ای تازه به وجود نیامده؛ جز یک آجر حقیقتِ دیگری نیست، ضرب در یک میلیون، دو میلیون. بنابراین وقتی می‌گوییم انسان، کجا قرار دارد انسان؟ در فرد؛ جامعه، حقیقتِ عینیِ مستقلِ از فرد نیست، بلکه یعنی افراد و دیگر هیچ. این یک بحثِ جامعه شناسی و هم چنین فلسفی و هم چنین ایدئولوژیکِ بسیار رایج است از قرنِ ۱۹ تاکنون. در قرنِ ۱۹ به عنوانِ اصالتِ فرد یا جامعه مطرح بود. جامعه حالا اصل است یا فرد؟ امروز همین بحث هست؛ حالا این بحث کهنه شده است (ولی) توی روشنفکرهای ما هنوز هست، اما در اروپا توی علم نیست، دیگر به جای آن، بحثِ اصالتِ روان شناسی و اصالتِ جامعه شناسی جانشینِ آن شده، یعنی روان شناسی واقعاً اصل است یا جامعه شناسی. این دو علم الان با هم می‌جنگند. البته هر چه می‌گذرد جامعه شناسی، فرصت‌ها و هم چنین امکانات و هم چنین سرزمین‌های تازه‌ای را از روان شناسی می‌گیرد به طوری که روان شناسی اکنون چیزی برایش نمانده، جز مسائلِ بسیار محدودی مثلِ غریزه، حافظه و هیجان.

در مسائلِ اخلاقی و عرفانی و مذهبی به شکلِ دیگری باز بحثِ "من و ما" مطرح است. آنچه در عرفانِ شرقی در شکلِ وحدتِ وجودی یا در شکلِ تصوف‌های ایده آلیستیِ غیرِوحدتِ وجودی، و به شکلِ مذاهب، هم مطرح است این است که، فرد ـ من ـ یک موجودِ پلیدِ محکوم است و هدف این است

که "من" خود را قربانی کند، قربانیِ وجودِ حقیقیِ مطلق، که "من" وجودِ مجازیِ نسبی است، این باید نفی شود در وجودِ برترِ جاویدِ مطلق و کمالِ مطلق، که معبود است، که خداست. بنابراین فناءِ فرد در ذاتِ الهی به شکلِ ریاضت، به شکلِ کشتنِ نفس ـ یعنی خود کشتن ـ و به شکلِ مبارزه با هر چه به فرد، لذت و اشباع و رضایت می‌دهد و به شکلِ احساس کردن، اندیشیدن و عمل کردن نه برای خود، که همه برای او و فنای در ذاتِ خدا، (تجلی می‌کند.)

"فناءِ خود در خدا" و "بقاءِ در خدا"، مفاهیمِ اصلیِ این گرایش است که در مکتب و فرهنگِ ما نیز، بسیار مطرح است. بنابراین در اینجا، فرد، به کلی در ذاتِ مطلق نفی می‌شود. و در نظام‌های اجتماعی هم ـ که بحثِ فلسفی ومذهبی نیست ـ همچون فاشیسم و حتی سوسیالیسم ـ در معنای فلسفی، اجتماعی و انسانی‌اش ـ فرد، حقیقت و وجود ندارد و این جامعه است که دارای وجودِ حقیقی و اصیل است، که وجودِ حقیقیِ خود را در "تن‌ها" متجلی می‌کند.

بنابراین هر فرد یک تن است، که شخصیتِ انسانی‌اش از خودِ او نیست و شخصیتی که احساس می‌کند ـ یا به دروغ به خود منسوب می‌کند ـ شخصیتِ انسانیِ اجتماع است که فرد از جامعه گرفته است.

ناسیونالیسم، فاشیسم، نازیسم ـ ناسیونال سوسیالیسم ـ و سوسیالیسم و سوسیولوژیسم می‌گوید که : چون اصل، جامعه است، پس هر چه که حق و ارزش و نفع و مصلحت نام دارد، باید انحصاراً متعلق به وجودِ جمعی و اجتماعی‌ای که "جامعه" نام دارد، باشد. و فرد در برابرِ جامعه، صاحبِ هیچ حق و هیچ مصلحتی نیست، چون وجود ندارد، نمی‌تواند مالک باشد، و نمی‌تواند اراده‌ای داشته باشد و اثری، چون وجود ندارد. و مصالح‌ای متوجه‌اش نیست، پس فرد به سادگی قربانیِ جامعه می‌شود و وجودش نفی می‌گردد.

این است که فاشیسم، به سادگی افراد را قربانیِ چیزی می‌کند که مصلحتِ جامعه می‌داند ـ و معمولاً مصلحتِ خود است ـ و اعتراف دارد که می‌توان افراد را قتلِ عام کرد، تا جامعه که وجودی حقیقی و اصیل است، بماند. اما تجسم و تجلیِ جامعه ـ وجودِ اصیل ـ در کجاست؟ در دولت و حکومت. و تجلیِ قدرت و وجودِ حقیقیِ حکومت و دولت در کیست؟ در فردِ پیشوا. پیشوا پرستی، به این معنی است، به معنای جامعه پرستی، نه فرد پرستی.چرا که

پیشوا، فرد نیست؛ وجودِ حقیقی است و به اندازهٔ همهٔ جامعه وجود دارد، و همهٔ افراد به سادگی قربانی‌اش می‌شوند زیرا او وجودِ حقیقیِ اصیلِ جامعه را، در وجودِ خود تجلی می‌بخشد.[۳]

در برابرِ این دو تزِ متضاد، "اصالتِ فرد" **Individualisme** یا "اصالتِ جمع" **Nationalisme** و **Socialisme**، "اصالتِ خدا" **Theisme** یا "اصالتِ انسان" **Humanisme** ـ که همیشه به صورتِ دو قطبِ متضاد و جهتِ متنافر، در مذهب و فلسفه و سیاست مطرح بوده است ـ ، اسلام طرحِ سومی دارد، که اگر "فرد" را اصالت بدهیم، فرد پرستی و خود گراییِ ضدِاجتماعی را به نامِ مذهب و فلسفه و عرفان و اخلاق، مطرح کرده‌ایم، و اگر "جامعه" را اصالت بدهیم، دیگرحقوقِ انسانیِ افراد، زیربنا و توجیه ندارد، و قتلِ عام‌ها، توجیهِ فلسفی و اخلاقی و سیاسی می‌شود. و دیگر نه فرد برای خود ارزشی قائل است و نه جامعه برای کسی، و در هر دو صورت، انسانِ حقیقی به وسیلهٔ محیطِ اجتماعی و یا وجودِ فردی ـ آن چنان که هست ـ اَلَینِه می‌شود.

اگر در مذهب، انسان را در برابرِ خدا ـ که ذاتِ برتر است ـ اصیل قرار دهیم ـ چنان که بینشِ یونانی چنین است ـ ، شرکِ جهانی به وجود آوردیم (یک ذاتِ اصیل ـ خدا ـ را در برابرِ یک ذاتِ اصیلِ کوچک‌تر ـ انسان ـ قرار داده‌ایم)، و اگر همچون بینشِ شرقیِ صوفیانه، نه به اصالتِ انسان، که فقط به اصالتِ انحصاریِ خدا و ذاتِ برتر و متعال ـ در برابرِ انسان ـ قائل باشیم، ارزش‌های انسانی را قربانیِ ماوراءالطبیعه کرده‌ایم، و در نوعی ریاضت و خودکشیِ زاهدانه، نوعیتِ بشری را نفی کرده‌ایم. و آنگاه موهوم پرستی و انحرافِ انسانی را به شکلِ معراجِ روحانیِ انسان، به خوردِ خود و بشریت داده‌ایم، و همهٔ انسان‌ها را قربانیِ افرادِ معدودی کرده‌ایم که واسطه‌اند بینِ ذاتِ فانی، انسان، و ذاتِ باقی، خدا.

پس با اندیویدوآلیسم، در اخلاق به فرد پرستی می‌رسیم و در نظامِ اجتماعی به نفیِ اصالتِ جامعه، و به اصالتِ فرد و خود گرایی، و در فلسفه به اصالتِ فردِ انسانی، بی پایگاهِ جهانی.

و با "اصالتِ جامعه" یا "اصالتِ خدا" ـ به معنای وحدتِ وجودی‌اش ـ به نفیِ بشریت و نفیِ حقیقتِ انسانی و وجودِ حقیقی و جوهرِ اصیلِ آدمی می‌رسیم، و به اینکه همهٔ تلاش‌ها، به جای پرورشِ انسان، باید مصروفِ متلاشی شدن و نفیِ انسان در برابرِ خداوند شود. (به همان مفهومی که در تصوف

و مذهبِ شرقی هست و به معنای کلیِ آنچه که در تحتِ این اصطلاح معروف است، می‌گویم).

در اینجا، مساله را باید به گونه‌ای دیگر مطرح کرد. تا معلوم شود که بینشِ ویژه و بدیعِ اسلام چیست.

مشکل اینجا است که واقعیتِ "من" روشن نشده است، و به همین دلیل است که چون به نفیِ فرد و "اندیویدوآلیسم" می‌پردازیم، دچارِ نفیِ بشریت و جوهر و حقیقتِ انسان می‌شویم، و هنگامی که به اثباتِ فرد، و واقعیتِ فرد، رو می‌کنیم، به نفیِ جهان بینی و اجتماع و واقعیتِ اجتماعی و سوسیالیسم ـ به معنای دورکیمی‌اش ـ می‌رسیم.

در اسلام شناسی، و به خصوص در "کویر" ـ مقالهٔ "من کدام‌ام؟" ـ کوششی داشته‌ام برای روشن کردنِ معنای "من"[۴].

"من" چیست

"من" یک واقعیتِ بدیهی است؛ یک وجود است. و کسی در یکی بودنِ ماهیتِ انسان، ماهیتِ فرد، شک نکرده است. هر کس، یک فرد است، و یک شناسنامه هم دارد، بلکه در وجود داشتن‌اش شک کرده‌اند. در فلسفهٔ جدید، "دکارت" اولین کسی است که می‌گوید: "چون فکر می‌کنم، پس هستم"، و "آندره ژید" می‌گوید : "چون احساس می‌کنم، هستم". و "آلبرکامو" می‌گوید : "چون شورش و عصیان و اعتراض می‌کنم، هستم"، و "اقبال" می‌گوید : "موجم، اگر می‌روم، اگر نروم، نیستم" ـ یعنی اگر این آب، خود را به ساحل و صخره‌های ساحلی بکوبد، موج است و اگرنه، نیست. موجی که حرکت ندارد، وجود ندارد. در اینجاست که حرکت، مساویِ وجود می‌شود. و می‌بینیم که وجودِ حقیقی، چنین است. آنچه که در ذهنِ ماست، و با "قد" و "وزن" همراه است، وجودِ کیلویی است و باید قپان دار درباره‌اش سخن بگوید، نه فیلسوف.

در "من کدام‌ام؟"، دچارِ احساسِ تضاد و تفرقه و تشتتِ عجیبی شدم. دچارِ "شک در بودن" و بدتر از این، دچارِ "شک در کدامین بودن" ـ و این بدترین دردی است که خدا هیچ کدامِ تان را گرفتار آن نکند ـ و گم شدنِ ماهیتِ آدم، در وجودهای گوناگونِ خودش.

این حالت، مربوط به آن دوره‌های بحرانی است، که می‌کوشیدم تا از دورهٔ مذهبِ سنتی و موروثی، به دورهٔ مذهبِ انتخابی و خودآگاه برسم. و این، دوره‌ای است بحرانی که همه به نوعی و به شکلی گذرانده‌اند. که اگر دورهٔ بحرانیِ جوان‌ها، خوب رهبری شود، به صورتِ بزرگ‌ترین انقلابِ ذاتی ـ در درونِ شان ـ و عاملِ جهش و تکامل ـ در وجودِ شان ـ و اگر خوب رهبری نشود به صورتِ بزرگ‌ترین سقوط، در می‌آید. و متاسفانه خوب رهبری نمی‌شود، زیرا امروز، این نسل را نمی‌توان چون گذشته در قالب‌های سنتیِ موروثی نگه داشت؛ خود به خود، متولد می‌شود و خویش را دوباره می‌زایانَد. این است که اگر مامای وجودی و فکری‌ای نباشد، به صورتِ تولدِ انحرافی و پلیدی در می‌آید که حتی از وجودِ قبلیِ موروثی‌اش نیز بدتر است.

به قولِ "هایدگر"، هر فرد یک "مِن مجازی" دارد و یک "منِ حقیقی" (اوتانتیک). به عقیدهٔ من، این همان "انسان" است که حقیقتی واحد و جوهری ثابت دارد و در طولِ تاریخ زندگی می‌کند و در اندام‌های گوناگون وجود دارد، و همواره در زیرِ "من"های دروغین مدفون است. هر فرد گوری است که انسان را در درونِ خود، مدفون نگاه داشته است. هرکس یک خاکِ لجن ـ حماءٍ مسنون ـ است که روحِ خداوند در درون‌اش پنهان است. و هرکس، کِشت‌ای است که بذرِ "انسان بودن" در درون‌اش نهفته است، که اگر نسبت بدان آگاهی داشته باشد، و آب و آفتاب و بارش بدهد، و بپروراندَ و بشکوفاندش، درختِ "انسان بودن" از قبرستانِ "منِ مجازی" آزاد می‌شود و رشد می‌کند، "**شجره طیبه اصلها ثابت و فرعها فی السماء**" ـ درختِ پاکی که ریشه در اعماقِ "خاک" دارد (ماده) و سر بر "آسمان" (خدا)! ـ این چنین واقعیتی است. کسی که آن بذرِ آدم بودن را در قبرستانِ وجودی‌اش برویاند و ببالاند، پیروز و رستگار می‌شود، و هر کس زیرِ خاک، پنهان‌اش نگاه دارد ناامید شده است و بهره‌ای نگرفته است ـ "**قد افلح من زکیها و قدخاب من دسیها**" ـ بنابراین هر فلسفه و هر مذهب و هر نظامِ اجتماعی و فرهنگی و تربیتی‌ای، باید روشن کند که وقتی می‌گوید اصالت از فرد، از جامعه، از انسان، یا خداست، مرادش کدامین "من" است.

در اسلام، "من" فدا و نفی و قربانی و ذبح می‌شود، اما نه به عنوانِ نفی و حلول و فناء در خدا، نه به عنوانِ نفیِ مطلق در جامعه ـ که بشود هیچ ـ بلکه نفیِ "منِ فردی" و فناءِ منِ مجازیِ نمودینِ دروغین، در پای وجود، یا من حقیقیِ متعالیِ انسانی!

آیا باز به نوعی "اندیویدوآلیسم" نرسیدیم؟ آیا باز نمی‌رسیم به این که : "منِ" فردی است که وجود پیدا می‌کند و یک منِ فردی در برابرش نفی می‌شود؟ و باز به اصالتِ جامعه، اصالتِ انسان، اصالتِ "ما"، اصالتِ ذاتِ باری و ذاتِ مطلق نمی‌رسیم؟ آیا این خود گرایی ـ منتها خود گراییِ متعالی ـ نیست؟

"تقوی" نه "پرهیزکاری"

در آن تعریفِ ابتدایی که از "منِ حقیقی" کردم که در هر فرد مدفون است و مساوی است با انسان، و نام‌اش انسان و آدم، وقتی "منِ درغینِ نمودین" فدایِ "منِ متعالیِ انسانی" می‌شود، مکتبِ خود گرایی و فرد گرایی، تحقق پیدا نکرده است، بلکه درست برعکس، مکتبِ خدا گرایی و انسان گرایی و "ما" گرایی است که به این شکل تحقق یافته است؛ زیرا وقتی"منِ فردیِ محکوم و مجازی" فدا می‌شود و "منِ حقیقیِ متعالی" در فرد رشد و رویش می‌کند، آن "منِ متعالی"، "منِ انسانیِ" ماست که در فرد و در من وجود داشته است، و آن منِ خدایی است که در "منِ فردی" حضور دارد، بنابراین، به این معنی، تکیه بر "منِ انسانی" و "منِ متعالی"، خود به خود تکیه بر "مای انسانی"، "مای اجتماعی" و "ذاتِ مطلق" و "منِ مطلق" ـ خدا ـ است؛ همان منی که روحِ خداوند است، و نام‌اش "آدم" و "انسان"، و دیگر "فرد" از "افراد" جدا نیست، شخصیتی نیست. همهٔ رنگ‌ها، بُعدها، آرایه‌ها و پیرایه‌ها و همهٔ نشانه‌هایی که من را به عنوانِ فرد از من‌های دیگر مشخص و جدا می‌کند، خُرد و نفی می‌شود، و وقتی تشخصِ فردی نفی شد، شخصیتِ مشترکِ انسانی اثبات می‌شود، وجودِ حقیقیِ فاقدِ این خصوصیات، همان وجودِ نوعیِ انسانی، و همان تجلیِ مطلق در منِ فردیِ نسبی است و در اینجا است که هر"نفس" مساوی با همه می‌شود. این است که در اسلام کوشش می‌شود تا نفس کشته نشود، "قتلِ نفس" به هر دو معنی است ـ "کشتنِ نفس"، اصطلاحی صوفیانه و شرقی است، نه اسلامی ـ باید نَفْس را پرورد و در آب و هوای پاکِ خدایی و در زیرِ تابشِ وحی و شعور و کمال و در لبخندِ آفتاب، تابشِ ماه، جلوهٔ روز و پناهِ شب و بلندیِ آسمان و پهنهٔ زمین و ... رشد و رویش داد[۵]، و پاک‌اش کرد و از همهٔ بلاها، بیماری‌ها، ضعف‌ها ـ که عاملِ عدمِ رشدِ این درختِ انسانی است ـ باید نگه‌اش داشت. این، "تقوی" است، کاری مثبت و آگاهانه و علمی، نه "پرهیزکاری" که کاری منفی است.

فلسفهٔ اخلاق در اسلام

فلسفهٔ اخلاق در اسلام، در یک معنی، پرورش و احیای "من" است، به وسیلهٔ مرگ و نفیِ "من". اما چگونه می‌توان منِ "دروغین" را نفی کرد و "منِ حقیقی" را احیاء؟ آیا اگر گوشه‌ای بگیرم، با تیغ‌های خیالی و شلاق‌های احساسی و فرضی می‌توانم آن منِ نمودینِ دروغینِ منافق را بتراشم و نفی کنم، و آن "منِ خدایی" را در خویش، کشف کنم؟

نه، این نوعی خیال پرستیِ انحرافی، و خود پرستیِ فریبنده است، و همچنان که بودا می‌گفت، نوعی بازگشت به منِ دروغین است، نوعی غرورِ مذهبی و خودخواهیِ روحانی است، با نامِ ریاضت، عبادت، رهبانیت و انزوا طلبی و امثالِ این‌ها.

پس، منِ دروغین را چگونه و در کجا می‌توان نفی کرد؟ و چگونه می‌توان "منِ بزرگ" را احیاء کرد؟ در جامعهٔ بشری، یا در ذاتِ الهی؟

در اسلام، این دو با هم منافات ندارند و مغایر نیستند، بلکه لازم و ملزومِ هم‌اند. ("من") در "ما" نفی می‌شود تا به خدا برسد، و خودِ نفیِ "من"، درجهتِ "ما"، جهت دادنِ منِ خدایی فرد، رو به خداوند است. بنابراین، در اسلام، "من" نه در ذاتِ خدا و نه در مصالحِ اجتماعی نفی می شود و نه در برابرِ خدا و مصالحِ اجتماع، اثبات می‌شود، بلکه برای اثبات و پرورش و رشد و کمالِ "منِ انسانی" ـ منی مساوی با همه انسان‌ها ـ است که "منِ دروغین"، نفی می‌شود. پس اگر "من" دروغین‌ام را قربانیِ "ما" کردم، در برابرِ خدا و برای خدا و نیز خود را نفی کرده ام، و درعینِ حال به منِ راستینِ خویش نیز اصالت داده‌ام و بر آن تکیه کرده‌ام.

"منِ دروغین"

همهٔ خصوصیاتی که یک وجود، یا مجموعه‌ای از وجودهای انسانی، یا یک تیپ از وجودِ انسانی را، قطعه قطعه می‌کند، و هر قطعه را در برابرِ قطعه‌های دیگر قرار می‌دهد، و بشریت را که یک پیوستگیِ ذاتی است، در خصوصیت‌ها و مرزها و رنگ‌های قومی، جدا و متلاشی می‌کند و به قطعه‌ای از بشریت،

"من بودن" می‌دهد، بر چند گونه است :

۱. "منِ نژادی" : پس "ما سفیدها" در برابرِ "آن سیاه‌ها"، نوعی فردیت است، و فردیتِ نسبی است، نه جمعی.

۲. "منِ قومی و ملی"

۳. "منِ طبقاتی" : "منِ ارباب" در برابرِ "نوکر"، "منِ نوکر" در برابرِ "ارباب"، "منِ حاکم" در برابرِ "محکوم"، "منِ خواجه" در برابرِ "برده"، "منِ دارنده" در برابرِ "نادار"، و "منِ کارگر" در برابرِ "کارفرما"؛ این‌ها دیوارهایی است که واحدِ بشری را تکه تکه می‌کند.

در اینجا "منِ طبقاتی" به "منِ فردی" هم تبدیل می‌شود، که وقتی دو نفر کنار هم نشستند، یکی با خصوصیات و لباس و وضع و جایی که اشغال می‌کند، با آن دیگری ـ که باز فرد است ـ با لباس و وضع و حرکات و رابطه‌اش، جداست. این دو هم دو فردند و هم دو طبقه، و هر کدامِ‌شان با طبقهٔ خویش‌اند، و رابطهٔ‌شان رابطهٔ دو "من" نیست، رابطهٔ دو طبقه است. بنابراین در "منِ طبقاتی"، گرچه هر طبقه دارای میلیون‌ها آدم است، اما هر فرد با میلیون‌ها افرادِ طبقه‌اش مساوی است.

۴. "منِ خانوادگی" : که در اشرافیت، خصوصیت، حیثیت، فخر و عدمِ فخر و امثالِ این‌ها، از هم جدا می‌شوند، و به خانواده ـ و فرد فردِ خانواده ـ فردیت می‌دهد.

۵. "منِ صنفی" : استاد در برابرِ شاگرد، مراد در برابرِ مرید، رئیس در برابرِ مرئوس، بازاری، دانشگاهی، ارتشی، کشوری و ... برو بشمار!

"من"های دیگری هستند که شمارشِ تک تکِ‌شان را فرصت ندارم.

هر فرد دارای چندین "منِ دروغین" است، یعنی ضمنِ اینکه به نژادی وابسته است، در آنِ واحد، وابسته به قوم و طبقه و خانواده و شغلی نیز هست. حتی مذاهب نیز به معتقدینِ‌شان "من بودن" می‌دهند که از "من"های دیگر مشخص و جدا است، این است که "مذاهب"، دروغ است و"مذهب"، راست،

و اسلام تنها یک دین را در جهان می‌پذیرد نه "ادیان" را؛ و تمامِ ادیانی را که حقیقت داشتند و در جهتی راستین بودند، اسلام می‌نامد، از آدم بگیر تا آخر الزمان، چه پیش از پیامبرِ اسلام و چه بعد از پیامبر ـ یعنی معتقدین به مکتبِ او ـ بنابراین مسلمان‌ها، هم پیش از پیغمبرِ اسلام بوده‌اند و هم پس از پیامبرِ اسلام، چون اسلام، یک دین، و حقیقت، یک وجود و یک جریان است و یک حرکت دارد. و وجودِ انسانی هم یک ذات و وجود است و آدم، یکی و یک نژاد است و "من"های گوناگون همه دروغین‌اند، و به وسیلهٔ شخصیت‌های گوناگون و قومی و طبقاتی و خانوادگی و صنفی، و حتی اعتقادی، تجلی می‌کنند که اگر بتراشیم و نفیِ شان کنیم و همهٔ رنگ‌ها را پاک کنیم، یک ذاتِ بی‌رنگ و سپید و روشن می‌ماند و نوری از درون تجلی می‌کند که در همه یکی است؛ یک عقیده و یک احساس و یک ذاتِ بشری است، و "منِ راستین" او است که هر فردی، در نفیِ خود به "او" می‌رسد و "او" می‌شود و این "او"، هم وجودِ خدایی است و هم جوهرِ متعالِ انسانی است و این است که اسلام فرد را برای نیلِ به خدا، به نفی در خلقِ خدا ـ مردم ـ دعوت می کند.[۶]

گسستگیِ فرهنگی و تاریخی

همیشه بشر را یک بیماریِ خطرناک تهدید می‌کرده است، که همواره حادثه‌های بزرگ، فتوحات، قتلِ عام‌ها، ویرانی‌ها و عوامل و بلاهای طبیعی، انقلاباتِ فرهنگی و تصادم و هجوم‌های مذاهب و فرهنگ‌های خارجی، تسلسلِ فرهنگیِ یک نسل را با گذشته‌اش قطع می‌کرده‌اند و تاریخِ یک قوم و یک جامعهٔ بشری را از هم می‌گسسته‌اند. و هم‌اکنون عواملِ آگاه دست‌اندرکارند که تسلسلِ تاریخی وجود نیابد، به خصوص در مشرقی که دارای تسلسلی تاریخی و نبردِ مستمرِ فرهنگیِ انسانیِ پرشکوهی است و صاحبِ سرمایه‌های عظیمِ انسان سازی.

قطعِ تسلسلِ تاریخی، "دور"ی جاهلانه را باعث می‌شود، که بازگشت به اول و بازگشتِ دوباره و دوباره و دوباره است. جامعه دچارِ سرنوشتِ "سیزیف" می‌شود و در فرهنگ، در تکاملِ روح، در انسانیت، در تمدن، در تجربه‌های علمی و روابطِ اخلاقی و اجتماعی، مسیری را طی می‌کند و به قله‌ای بلند می‌رسد، و در آنجا با یک قطعِ تاریخی و گسستگیِ ناگهانی، به نقطهٔ آغاز باز می‌گردد و دوباره باید از جاهلیت شروع کند.

جامعهٔ اسلامی در قرونِ دوم و سوم، بی‌سوادی را در آندلس ریشه کن کرده است. با اینکه دورهٔ انحطاط است و حکومتِ بنی‌امیه، در جامعهٔ اسلامیِ

اسپانیا یک بی‌سواد هم وجود ندارد، و فرهنگ آن چنان نیرومند است که به دستِ عناصرِ پلید و در حکومت‌های ظلم نیز، حیات و حرکتِ انسانی‌اش را ادامه می‌داده است. اما بعد از مدت‌ها می‌بینیم که در منطقهٔ خاصی، که کانونِ علومِ اسلامی است، فقط ۴۸ زنِ باسواد وجود دارد، و لابد تمامِ کوششِ این جامعه این است که این چهل و هشت لکه! را پاک کنند و به جای دیگری کوچ‌شان دهند، چون شنیده‌اند که پیغمبر گفته است : "زنان را فقط دو چیز بیاموزید، نخ‌ریسی و سورهٔ نور"! در حالی که در زمانِ خودِ پیامبر که فقط ۱۱ تا ۱۷ نفر باسواد در مکه هست، همسرش عایشه و هم حفصه ـ هر دو ـ باسوادند. بعد از قرن‌ها و رسیدن به قله، این قطعِ تاریخی است که جامعه را دوباره به دورهٔ جاهلیت باز می‌گرداند. یونان را ببینید که دو هزار و پانصد سال مرکزِ فلسفه و کانونِ درخششِ هنر و فلسفه و دموکراسی بوده است، و حالا مرکزِ کسانی است که آمریکا هم قبولِ‌شان ندارد! یا شرم می‌کند! که به پذیرشِ‌شان اعتراف کند. و آسیای صغیر، مرکزِ بزرگ‌ترین امپراطوریِ روم ـ که هر چه از روم و تمدن‌اش در تاریخِ‌مان می‌شنویم، تمدنِ اینجاست نه ایتالیا ـ و بعد مرکزِ تمدنِ اسلامی و تا دویست، سیصد سالِ پیش، سرچشمهٔ نبوغ‌های بزرگ و کانون‌های بزرگِ فرهنگی و تمدنِ جهان، اینجا بوده است، اما بعد با تغییرِ نظامِ اجتماعی و فرهنگ، و مدرن‌بازیِ افراطی و تقلیدی و هجومِ (تسری)دادنِ همهٔ ارزش‌های فرهنگی و غیرِفرهنگیِ بیگانه، به داخلِ یک جامعهٔ فرهنگی و سنتی، "قطع" به وجود آورند و نسلی خالی، لاغر، فقیر و بی‌فرهنگ به وجود آمد که هیچ پیوندی با گذشته و فرهنگ و تمدنِ قدیم‌اش ندارد.

بنابراین "گسستگی و بیگانگیِ تاریخی و فرهنگی"، بلایی بشری است، که هم اکنون جامعهٔ اسلامی ـ به معنای اخص ـ و مشرق ـ به معنای اعم ـ از آن رنج می‌برد، و از همهٔ مواریث و مفاخرِ انسانی و عناصر و سرمایه‌های معنوی‌اش جدا شده و درختی است که ریشه‌هایش از خاک بیرون افتاده است و در معرضِ سمومِ مرگبار! با "گسستگیِ تاریخی"، نسلی از نسل‌های پیشین جدا می‌افتد، و تمامِ موفقیت‌ها و ارزش‌ها و اندوخته‌هایش را از دست می‌دهد، و آن وقت، اسلامی که ـ مثلاً در چهار هزار سالِ پیش علیهِ بردگی و نظامِ قارونی و فرعونی و نظامِ شرک، بزرگ‌ترین موفقیت‌ها را داشته است و با ابراهیم‌ها و موسی‌ها، صاحبِ بزرگ‌ترین و عمیق‌ترین مکتبِ فکری و انسانی بوده است، پیوستگی‌اش می‌گسلد و نسلِ گسسته از نهضت و فرهنگِ

ابراهیم به صورتِ جاهل‌های بت پرستِ عربِ پیش از پیامبر در می‌آیند. و حتی قیامِ خودِ پیامبر و آن همهٔ موفقیت‌های بزرگِ اسلامی در سرزمین‌های مختلف و روح و تمدن و تاریخِ اسلامی بعد از چند قرن، همه متوقف می‌مانَد و نسلی به وجود می‌آید که از این فرهنگ و حرکت و جریان، جز تصویرهایی موهوم و شکسته ندارد.

توحید به معنای فلسفهٔ تاریخ، می‌کوشد تا آنچه را که قیچیِ حوادث و حرکات و غرض‌ها، قطع می‌کند، پیوند دهد. توحید یک وحدتِ پیوسته و مستمر و جاری به همهٔ تاریخِ بشری می‌دهد، و با اعتقاد به اینکه در طولِ تاریخ، یک دین و یک جهاد و یک حقیقت و یک انسان است، هر نسلی را با این جریان ـ در طولِ اعصار و قرون و سرزمین‌های گوناگون ـ متصل می‌سازد و بدین گونه است که وحدت و تسلسلِ تاریخی، و اعتقاد به جریان پیوستهٔ واحدی از آدم تا آخرِ زمان، هر نسل را همچون حلقهٔ زنجیری به آن وصل می‌کند و هر فرد را، آن چنان بار می‌آورد که گویی با همهٔ انسان‌ها، در همهٔ قرن‌ها زیسته است.

تفرقه

انسان‌ها در طولِ تاریخ، همواره به وسیلهٔ عواملِ اقتصادی، سیاسی، طبقاتی، نژاد پرستی و قومیت، و هم چنین خود پرستی‌های فردی از همه دور می‌شدند و می‌شوند؛ و انسان به طورِ مستمر در تاریخ قطعه قطعه می‌شود. بنابراین تفرقهٔ بشری به شکلِ رایج و جاری و در اشکال و بهانه‌ها و نام‌های مختلف ـ قومیت، مذهب، نژاد، مرز، طبیعت، کار، طبقه و خانواده ـ در تاریخ و در زندگیِ بشری بوده است. تفرقه و تشتت یعنی، قطعه قطعه شدنِ اندامِ واحدِ انسان.

تبعیض

تبعیض هم به معنای تفرقه است، اما تفرقه‌ای ضدِانسانی که رابطهٔ انسان را با انسان، و یک گروهِ انسانی را با یک گروهِ انسانیِ دیگر، براساسِ ستم و

تجاوز ـ به شکلِ قانونی، به شکلِ شرعی، یا بدونِ هیچ شکلی ـ تعیین می‌کند.

تبعیض در دو شکلِ کلیِ همیشگی، از نظرِ اقتصادی، به صورتِ استثمارِ طبقه از طبقه، ملت از ملت است، که ملت از ملت، استعمار است و طبقه از طبقه، استثمار. و از نظرِ سیاسی، سلطه‌جویی زور است بر ملتی (استبداد) و بر ملت‌ها (امپریالیسم = امپراطوری).

این ـ تبعیض ـ نیز بیماریِ همیشگیِ بشر است و نظامِ همیشگیِ حاکمِ بر تاریخ که عدالت، آزادی‌خواهی، اسلام و مکتبِ توحید و راهِ ابراهیم، در طولِ تاریخِ بشری، به صورتِ نهضتی پیوسته، در برابرِ نظامِ حاکم قرار داشته است.

خودِ پیامبر، تا سر بر زمین می‌گذارد، همچنان که خود پیش‌بینی کرده است : "پاره‌های شبِ سیاه، سر در دنبالِ هم فرا می‌رسند"، و رسیدند.

و موسی، منجیِ بردگان، تا خاموش می‌شود، نظامِ هارونی ـ وارثانِ او ـ می‌آید و وارثِ "فرعون" و "بلعمِ باعورا" می‌شود.

و نیز "عیسی"، پیامبرِ عشق و صلح و دوست داشتن، تا می‌میرد، وارثان‌اش ـ کشیشان ـ دیگر بار نظامِ سزاری و قیصری را ـ بدتر از آنچه که بود ـ به نامِ او ادامه می‌دهند و فقط اسم‌ها را عوض می‌کنند، سزار نام‌اش پاپ، سناتور نام‌اش کاردینال و...

هر پیامبر و رهبری که می‌مُرد، دشمنان‌اش، به صورتِ جانشینانِ او، نظامِ دشمنان‌اش را ادامه می‌دادند، و این، "نظامِ" حاکمِ بر تاریخ بوده است و آن، "نهضتِ" محکومِ همیشهٔ تاریخ.

سکون و سکونت

برای فهمِ کاملِ این مبحث، مراجعهٔ‌تان می‌دهم به مقالهٔ "از هجرت تا وفات"، که در کتابِ "محمد خاتمِ پیامبران" چاپ شده است در آنجا از نظرِ جامعه‌شناسی نشان داده‌ام که همیشه جامعه‌ها، در تاریخ، با زمین پیوند می‌یابند، و هرگاه که انسان در جایی می‌مانده، به صورتِ قبیله، قوم، جامعه، حتی امپراطوری، متوقف می‌شده و در چهارچوب‌های سنتی و غل‌ها و زنجیرهای موروثی و نظام‌های اجتماعی، قالب‌ریزی و منجمد می‌شده، و حرکت

می‌مرده است، تا اینکه یک انقلابِ ناگهانی، می‌آمده و به حرکتِ شان در می‌آورده است.

در تاریخِ بشری، تاریانهٔ هجرت، همواره اقوامِ منحط و متوقف و ساکن را در مسیرِ زمان و بر روی زمین، و در درون‌های خفتهٔ منجمد، به حرکت می‌آورده است.

بنابراین جمود و سکون ـ نفیِ حرکت ـ بیماریِ همیشه و همه جایی است، که جامعه‌ها و تمدن‌های بزرگ را نابود کرده است و یا مرداب‌وار پوسانده و گنداب ساخته است. یونان به همین جهت نابود شد که در چهارچوبِ "کشور ـ شهر"ها (cite – Etat) و حصارِ محدود و بستهٔ شان، منجمد ماند و طعمهٔ بسیار ساده‌ای شد برای رم. و رم نیز پس از طیِ منحنیِ کشورگشایی‌ها و فتوحاتش، قدرت و نظامِ ثابت و منجمد و متوقفی ماند و مُرد.

بیگانگی با زمان

نهضتی که نیازِ زمانی خاص و یک حرکتِ بزرگِ انسانی و مکتبِ نجات‌بخشِ بشری بوده است، به وسیلهٔ عواملِ گوناگونِ اقتصادی، سیاسی و فکری، به صورتِ سنت در می‌آمده و ساکن می‌شده است. و می‌دانیم که زمانْ حرکت دارد، اما "سنتْ" ثابت است، و مذهبی که به شکلِ سنتِ اجتماعیِ موروثی و تکراری و یکنواخت در بیاید و در فرم‌های تعصب‌آمیز و جامد، منجمد بماند، جبراً از زمان فاصله می‌گیرد، چرا که زمان، حرکتِ پیوسته است و "سنت"، شکلِ منجمدِ واحد و یکنواخت. این است که اگر ماسکِ آنچه را که به صورتِ سنت‌های بومی و موروثی در آمده، خود نشکنیم و روح و هدف و حرکت را از درونِ این قالب‌های منجمد، رها نکنیم و نجات ندهیم، زمان، قالب و محتوی و حق و باطل را تفکیک نمی‌کند، و همچون سیلِ خروشان، توقف‌ناپذیر هر چه را که ماندنی و جامد است و به زمین پیوسته است می‌شکند و نابود و نفی می‌کند و می‌گذرد. و ما در درونِ قالب‌های منجمد، عزیزترین عناصرِ انسان‌سازی و تکامل و سرمایه‌های ایمانِ‌مان را نابود کرده و به گذشته خواهیم فرستاد و زمان بر این همه خواهد گذشت. و هم اکنون می‌بینیم که چگونه زمان دارد به سرعت از فرهنگ و اعتقادات، و عزیزترین ارزش‌های اسلامی، دور می‌شود و ما کاری نمی‌کنیم. و ما که با حرکتِ زمان آشناییم، هر روز شاهدِ این جدایی، و عقب ماندنِ ایمانِ‌مان و جلو رفتنِ زمانِ‌مان، هستیم. در زمان، حرکت می‌کنیم، جبراً، رو به پیش می‌رویم، جبراً، اما در ظلمت!

چه، گذاشته‌ایم تا اسلام، همچون آتشی که از کاروان به جا ماند، بماند و ما بگذریم و حرکتِ کنونی (!) در زمان این چنین است، چراغِ راه را پشتِ سر، در منزل‌های پیشین گذاشته‌ایم و در شب به سوی نامعلومی در حرکت‌ایم. جبرِ جدا شدن از زمان و حرکتِ زمان، بیماریِ همهٔ مذهب‌ها، تمدن‌ها، مکتب‌ها، و انقلاب‌ها و نهضت‌هاست. و این چنین است که هر مکتبی، حرکتی، نهضتی، انقلابی در جامعه می‌میرد. جداییِ با زمان، نیامدنِ با زمان!

راست است که خدا، خود حافظِ اسلام خویش است و اسلام بی نیاز از ماست ـ چه اسلامی که نیازمند ما باشد، به دردِ خودش می‌خورد ـ اما این ماییم که نیازمندِ اسلام‌ایم و چه خاطر جمعیِ ابلهانه‌ای که هر وقت از دست رفتنِ اسلام مطرح می‌شود، با اطمینان و بی اضطراب، می‌گویند : غصه نخور، خدا خودش حفظِ اسلام را تضمین کرده است! کی گفت غصهٔ اسلام را می‌خوریم؟ ما غصهٔ مسلمین را می‌خوریم. این خاطر جمعیِ تو مثلِ این می‌ماند که هر چه موجودی داری دزد ببرد و لات و گرسنه و محتاج بمانی و من دلداری‌ات بدهم، که غصهٔ پول‌ها را نخور، هیچ کار نمی‌شود، پول از بین نمی‌رود، پشتوانه‌اش در خزانهٔ بانکِ مرکزی محفوظ است!

بی‌هدفی، بیگانگیِ میانِ عقیده و عمل

این، بیماری‌ای استثنایی نیست که خاصِ ما و جامعهٔ ما باشد؛ به نسبت‌هایی در همه جا هست، منتها در بعضی چیزها، ما اول‌ایم! و ناهماهنگیِ اعمال و عقاید، بیماریِ عجیبی است، که عوارض‌اش را به وضوح می‌بینیم. کسی می‌آید و دست به عملی می‌زند، فقط به دلیلِ اینکه کارِ خیری انجام دهد، بی توجه به اینکه با زمان هماهنگی دارد یا نه. در حالی که ساختنِ آبْ‌انبار، در تهرانِ امروز، نه تنها کارِ خیر نیست که کاری بی هدف و بی معنی است. در اعمالِ مذهبی نیز اگر عمل می‌کند فقط به دلیلِ "سنتِ دینی بودن" است، و تنها شکلِ برگزاری برایش مطرح است. این است که در مجموعهٔ اعمالِ افرادِ مسلمان، یا غیرِ مسلمان، تشتت و ناهمانگیِ عجیبی می‌بینیم. بعضی از اعمالِ شان، نشان دهندهٔ هدفی بزرگ و انسانی است و اعمالِ دیگرِ شان، نقطهٔ مقابل و ضدِ این اعمال. مثلاً در مجلسِ یادبودِ "حسین" شرکت می‌کند، می‌گرید و تجلیل می‌کند، اما به سادگی ابزارِ دستِ ظلم می‌شود. یا به شعائرِ دینی معتقد و متعصب است، اما در همان حال، با سخن و قلم‌اش، جامعه را به انحراف و انحطاط می‌کشاند. معتقد به "علی" است، مردی که به قیمتِ

از دست دادنِ همه چیزش، باطل را "آری" نگفت، اما این، با حرکت و عمل و بدن‌اش، در برابرِ هر پستی و پلیدی و جنایتی "آری" می‌گوید، و تسلیم، حتی در فیزیولوژی‌اش متجلی است. در برابرِ هر چیز ـ و هر چند هم پست و بی مقدار ـ به طورِ اتوماتیک، خم می‌شود. "**الذین یقیمون‌الصلوه و یؤتون الزکاه و هم راکعون**" را دربارهٔ علی تفسیر می‌کنند، منتهی او با حالِ رکوع در برابرِ خدا، به خلق می‌بخشید، این‌ها با رکوع در برابرِ خواجه، از خلق می‌گیرند! و این تضاد و ناهماهنگی در اعتقاد و عمل را نمی‌توانند حس کنند. معتقد به قرآن است و از تجلید و تذهیب و تجلیلِ قرآن، هرگز غفلت نمی‌کند و از لحاظِ اعتقادی قرآن را برتر از کتابِ دعا می‌داند. اما در عمل، حتی یک بار قرآن نخوانده است و نمی‌خواند. کتابِ دعا برایش قرآن (خواندنی) است و قرآن برایش شِیءِ متبرکی که فقط با آن "شیر یا خط" می‌اندازد و استخاره می‌کند. و در حج، جایی که برابری و انسانیت در اوج‌اش متجلی است، برای زندگیِ پستِ فردی‌اش، تملق می‌گوید و چاپلوسی و مداحی می‌کند. به آنکه پول ندارد، توهین می‌کند، و به پست‌تر از خودی که پول‌دار است، تعظیم. و این‌ها هیچ‌کدام با هم منافات ندارند، هر چند که دارد در سنتِ "هاجر" و "ابراهیم" شرکت می‌کند.

این آدم، همچنان که در "پدر، مادر! ما متهم‌ایم" گفته‌ام، در حج هزار بار می‌پرسد: چگونه؟ اما یک بار نمی‌پرسد: چرا؟ صد بار رفته و هی برگشته و پرسیده: آقا، این نعلینِ پلاستیکیِ من، رویش طرحِ یک بندِ کفشِ گره‌خورده دارد ـ البته قالبِ پلاستیکی است ـ این عیب ندارد؟ چون کفش نباید دوخته باشد، اما یک بار نپرسیده و نیندیشیده که اصلاً به حج آمده چکار؟

تضاد را نمی‌فهمد، ذهنیتِ او منجمد است و سقوط کرده است و خود را به عنوانِ فردِ انسانی نمی‌تواند بپذیرد، و به جای خدا ـ آن‌چنان که قرآن می‌گوید ـ احبار و رهبان، و قدرتمندان و زرپرستان را می‌پرستد و نمی‌داند که می‌پرستد! چرا که به وسیلهٔ کسی که روحانی است، یا ثروتمند و یا صاحبِ زور و مقام، الینه شده است. و حرمت‌های انسانی و ارزش‌های خدایی‌ای را که به مذهب مربوط است و به انسان، و یا قدرت‌هایی را که متعلق به مقام است و یا پول، به افرادی که به این‌ها متصل و منسوب‌اند، متعلق می‌بیند، و در برابرِشان اندیشیدنِ بسیط و ساده را هم قدرت ندارد.

یکی از دوستان‌ام که عالمِ مذهبیِ آگاه و متفکری است ـ از علمای تشیعِ علوی که در میانِ روشنفکرانِ برگزیدهٔ طرازِ نوین هم نظیرش را کم

دیده‌ام[۷] ـ می‌گفت : در مسجد، خانمی به تناسبِ لباس‌ام، خواست که برایش استخاره کنم! ـ که متاسفانه عوام، همه کسانی را که به یک لباس‌اند، به یک چشم می‌بینند و رسالتِ شان را در همین حدود می‌پندارند ـ دیدم جای بحث نیست، تسبیح را در آوردم که استخاره بکنم و بگذرم، رو به قبله ایستادم و مشغولِ ذکر و آماده کردنِ خود بودم که سفارش دهنده گفت : آقا! لطفاً نیت‌اش را هم خودِ تان بفرمایید!

ببینید که بی هدفی تا کجاست! آخر این برای چه آمده است و چه نیازی را می‌خواهد برآورد؟!

در حج، خود، شاهدِ زیباترین ارزش‌هایی بودم که انسان می‌تواند بفهمد و حس کند، و نیز همان جا، شاهدِ منحط‌ترین جهالت‌های زشتی بودم که انسان نمی‌تواند بفهمد! مثلاً جمعی به درست کردنِ "قرائتِ نیت"! نشسته بودند، "تکنولوژیِ نیت کردن" چنان پیچیده و مشکل بود که اصلِ نیت را فراموش کرده بودند، و تمامِ کوششِ شان صرفِ این می‌شد که حروف و کلمات را مثلِ اعراب ـ آن هم اعرابِ موهوم نه اعرابِ موجود ـ تلفظ کنند! این، نابود شدنِ هدف و هماهنگیِ اعمال و عقاید است، که مثلاً نهضتی چون اسلام، که یک هدف داشته، و اعمال و عبادات و احکام و مسایلِ اقتصادی و سیاسی و عبادی و اعتقادی‌اش، همه در یک هماهنگیِ منطقی و یک بافتِ استوار و آگاهانه و رابطهٔ علت و معلولی، با هم ترکیب و هماهنگی دارند، و وظیفهٔ همه، مقدمه‌ای است برای رسیدن به هدف. اکنون آن هدفی که فلسفهٔ وجودیِ اسلام و وحی و پیام است، از بین می‌رود، و تکه تکهٔ پراکندهٔ این مجموعه، بی ارتباطِ با هم و بدون توجه به آن هدف و آرمان، انجام می‌شود.

گسیختنِ رابطهٔ منطقی میانِ عمل و عقیده، زندگی و فکر، رفتار و ایمان، تبدیلِ "وسیله" به "هدف"، "راه" به " مقصد"، و انحصارِ مذهب در شعائر، ایمان در مراسم، عقیده در علایم (حتی علائمِ بدنی!) و پرستیدن و نشناختن، عملِ باور کردن و نفهمیدن و بالاخره، به هم ریختن و از هم گسیختنِ همهٔ روابطِ منطقی و خودآگاه و وارونه شدنِ همهٔ ارزش‌ها، از بیماری‌های هولناکی است که انسان را می‌خورد و تغییرِ ماهیت می‌دهد.

ثنویت‌ها

دوگانه بینی، اَحوَل بودنِ فلسفی و انسان شناسی، دوگانه پرستی، دوگانگیِ اعتقادی، تضاد در انسان و بین طبیعت و ماوراءِ طبیعت، همه به معنای ثنویت (Dual isme) است، که توحید به آن‌ها یک هماهنگی و وحدت می‌بخشد. همیشه بینِ ماده و معنی ـ که اسلام نان و نماز را در یک آهنگ و با یک نگاه و بینش تلقی می‌کند ـ ، دنیا و آخرت ـ که توحید نه تنها تضادِ دائمیِ بینِ این دو را از میان می‌برد، بلکه بینِ آن‌ها رابطهٔ علت و معلولی قرار می‌دهد و یک هماهنگی مانندِ هماهنگیِ زراعت و محصول، بینِ آن‌ها قائل می‌شود ـ ، عقل و عشق ـ که در طولِ تاریخِ فلسفه در کنارِ هم و دور از هم و در مبارزه با هم بوده‌اند ـ جدایی بوده است، و با هم در پیکار بوده‌اند.

از کنفوسیوس و لائوتسو گرفته تا ارسطو و افلاطون و از بوعلی و بوسعید تا دکارت و پاسکال، در فلسفه و اخلاق و روان شناسی، آدم‌های "عقلی" از آدم‌های "احساسی" جدایند. اشراق و احساس و الهام در سویی است و عقل و منطق و استدلال در سوی دیگر. و به قولِ پاسکال : "دل دلایلی دارد که عقل نمی‌فهمد، و به وجودِ خداوند دل گواهی می‌دهد نه عقل".

در تاریخ، همواره احساسِ مذهبی، فرد را از جامعه به سوی خدا می‌کشانده است، و نظامِ اجتماعی و اقتصادی و سیاسی، فرد را از خدا و ماوراء الطبیعه به سوی زندگیِ اجتماعیِ روزمرهٔ مادی می‌کشانده است.

تلاش و توکل نیز همیشه رو در روی هم بوده‌اند، چرا که تلاش، بینشِ انسانی است که برای رسیدن به هدف و موفقیت، بر استعدادهای عینی و کارِ مادی تکیه دارد؛ و توکل، احساس و اعتقادِ انسانی است که هرگونه موفقیت و نیلِ به هدفی را در اتکاءِ به خداوند می‌فهمد و تلاش و اراده و انتخابِ فردیِ خویش را در سرنوشت و خوشبختی و بدبختی‌اش، بی تاثیر می‌داند. تلاش، مظهرِ بینشِ انسانِ مادی است و توکل، مظهرِ احساسِ معنوی و عرفانی و روحانیِ انسانِ الهی و ضدِ مادی. تلاشِ مادی که از عقلِ حساب گر ناشی می‌شود و توکل که از عشقِ بی حساب، در مذاهب یا مکاتبِ فلسفی، بی آنکه یکی فدای دیگری شود و یا فرعِ بر دیگری و یا در برابرِ دیگری حقیر و نسبی و بی پایه قلمداد شود، نمی‌توانند، هر دو به عنوانِ دو اصل، یا دو علت و

عاملِ اصلی، با هم جمع شوند.

از این قبیل است ثنویتِ دنیا و آخرت، پارسایی و برخورداری، روح و جسم، حقیقت و قدرت، روحانیت و مادیت، فردیت و جمعیت، خدا و خرما، و در حالاتِ عمیق‌تر : عبودیت و ربوبیت [۸]، عصیان و طاعت، غرور و خشوع، شمشیر و نماز، خلوتِ عارف و درگیریِ مجاهد، آرامشِ بودا و دلهرهٔ سارتر، ذهنیتِ مطلق و عینیتِ مطلق، جنگیدن و عشق ورزیدن، "برای مردم" و "برای خدا" و "برای خویش" و...!

ماتریالیسم و ایده آلیسم

همهٔ مکتب‌ها، دارای یک چشم‌اند (ماتریالسم، ایده آلیسمِ فلسفیِ برکلی و...) یا دارای دو چشمِ احول، دوبین (مذهبِ بودا، ودا، زرتشت و مانی و...)؛ اما توحید، همچون طبیعت، به انسان دو چشم می‌دهد با یک نگاه! یعنی چه؟ یعنی هم زمین را می‌بینید و هم آسمان را، هم نان را و هم نماز را، هم محسوس را و هم غیب را و ... اما هر دو را در یک آهنگ، با یک جهت و یک منشاء، دو روی متضاد را نیز می‌بینید اما بر یک سکه! وجود، برای او مجموعهٔ اضدادی است نسبی، که در کلیتِ مطلق‌اش، پیکرهٔ واحدی است با یک روح، یک خِرَد.

جهان بینیِ شک scepticisme

در جهان بینیِ شک، جهان پایه بر"مجهول" دارد و انسان تکیه بر "تردید"! و معلوم نیست که در آن جهان چه می‌گذرد، و هدفِ خلقت نامعلوم است. انسان در جهانی مشکوک، در برابرِ سرنوشتی مجهول و تکیه گاهی نامعلوم، بی جهت، مردد و غرقه در دلهره‌ای است که جز با تخدیر از آن رهایی ندارد. انسان در جهانِ مشکوک، هرگز نمی‌تواند، حتی در زندگیِ مادی و روزمره‌اش، شیوه‌ای معلوم انتخاب کند. وقتی هستی مشکوک است، هر اندیشه‌ای و انتخابی و تحقیقی نیز مشکوک است، چه، ضابطه‌ای برای حق (و باطل)، و زشت و زیبا وجود نمی‌تواند داشت.

جهان بینیِ عبث (Absurde)

جهان و کارِ جهان جمله هیچ در هیچ است، این جهان بینی در گذشته وجود داشته و امروز رواجِ بسیار گرفته است. انسانی که جهان را عبث می‌بیند، نمی‌تواند خود را، زندگی را و رابطهٔ خود با دیگران را و هیچ چیزِ دیگر را جدی، معنی‌دار و دارای هدف تلقی کند. انسانی که به هستی ایمانی ندارد نمی‌تواند به انسان ایمان پیدا کند. جهان بینیِ عبث، در زندگی و تمامی جلوه‌های انسانی اثر می‌گذارد، چنان که امروز، هنرِ عبث (پوچ)، تآترِ پوچ، ادبیاتِ پوچ و رُمانِ پوچ رسمیت یافته است.

و این طبیعی است؛ انسان دنبالهٔ طبیعت و جزءِ لاینفکِ جهان است. خود را ناچار آن چنان می‌بیند که جهان را می‌نگرد. وقتی هستی بر عبث بنیاد گرفته باشد، هرکاری مجاز است، چه، وقتی همه چیز پوچ بود و بی‌معنی، بحث از خیر یا شر، زشتی یا زیبایی، خدمت یا خیانت، جلاد بودن یا شهید شدن همه یکی است، چون هیچ کدام هیچ چیز نیست.

در اینجا، می‌بینیم بزرگ‌ترین و اولین قربانیِ این جهان بینی، انسان است. انسانِ عبث یعنی انسان منهای انسانیت.

جهان بینیِ "انسان محوری" (Egocentrisme)

سوفسطاییانِ (sophistes) یونان و اومانیست‌های جدید و از جمله اگزیستانسیالیسم، انسان را یک جزیرهٔ مستقل در اقیانوسِ وجود می‌بینند. اگزیستانسیالیسمِ جدید و مکتبِ کامو، لازمه‌اش نفیِ خدا و جهانِ غیب نیست؛ این مکتب بیشتر دنبالهٔ مکتبِ لوکرس[۹] است. در این مکتب، خدا و خدایان و ماوراءالطبیعه هست، اما در سرنوشتِ ما تاثیری ندارد. ما خود برای خویش هستیم و زندگی و هدفِ مان را نباید براساسِ ماوراءالطبیعه و ارادهٔ خدایان قرار دهیم. ما خود اراده داریم و مستقلاً مسئولِ زندگیِ خود هستیم. "لوکرس" می‌گفت : خدایان هستند، اما به عشق‌ها و کینه‌ها و جنگ‌های خود مشغول‌اند و به انسان‌ها کاری ندارند.

این نوعی جهان بینیِ شرک است و نوعی ثنویتِ (Dualisme) وجودی، که به خدا و حساب و کتاب، معتقد است و در عالم، آگاهی و هدف را می‌پذیرد، اما اعتقاد دارد که چندین نیرو و ذات و فرماندهی و جهت و حرکتِ متضاد، در عالم هست که ربطی به هم ندارند! در اینجا، انسان غریبه‌ای در جهان تلقی می‌شود، موجودی که در طبیعت پایگاهی ندارد، کشتیِ سرگردانی بر اقیانوسِ متلاطمی که هیچ ساحلی در انتظارش نیست. فرد، در جهان بینیِ شرک متلاشی شده است. و تاریخ، در جهان بینیِ شرکِ تاریخی، جریانی از هم گسسته و مجموعهٔ حادثه‌ها و واقعه‌هاست، بی هیچ ارتباطی با هم. همه یک مسیر را طی نمی‌کنند و معلوم نیست که تاریخ به کجا می‌رسد. چرا که بازیچهٔ دستِ رهبران و سیاست مداران و نظامیان و فاتحان است. ولی توحید، تاریخ را یک حرکتِ واحدِ هماهنگ، با یک هدف و آگاهی می‌داند که در جریانِ مستمرِ پیوسته، بشریت را از نقطهٔ شروعِ مسلم، تا نقطهٔ پایانِ مشخص می‌بَرَد.

توحید، ضربه‌ای است بر همهٔ مکتب‌هایی که تفرقه، نژاد پرستی، طبقات، گروه‌ها، خانواده‌ها و سلسله مراتبِ انسانی را در جامعه، توجیه می‌کنند. و (توحید) این همه را نابود می‌کند، و به نظامِ اجتماعیِ بشری، بینشی وحدت گونه و وحدت بین، می‌بخشد. چرا که توجیهِ جامعهٔ مبتنی بر طبقات و تفرقه، با جهان بینیِ شرک سازگار است، نه با توحید.

و همچنان که پیش از این مفصلاً گفتم، توحید، نابود کنندهٔ سه عاملِ ویران گرِ فرد و جامعه، یعنی جهل و ترس و نفع است، و اگر بر این عوامل، انواعِ گوناگونِ الیناسیونِ انسان را که بدان‌ها اشاره‌ای کردم، بیفزایید، نشان می‌دهد که انسان، در "بودنِ خویش"، به همان اندازه که وجودی شگفت، حساس، تکامل یافته، پیچیده و متعالی است، تا کجاها در معرضِ تهدید است، تهدید به مسخ شدن، پوسیدن، پوچ شدن، حیوان شدن و حتی شیء یا ابزار شدن!

انسانی را که رسالت‌اش به سوی خدا شدن و همانندِ خدا شدن [۱۰] است، طبیعت، تاریخ، جامعه و حتی خودش(!)، زندگی، احساس، پیوند، نیاز، عقیده، وضع، شرایط، فرهنگ، تمدن، مذهب‌ها، کفرها، فلسفه‌ها، هنرها، و حتی نیکی‌ها و زیبایی‌ها و ارزش‌ها، می‌توانند الینه کنند؛ هر فرشته‌ای می‌تواند دیوی شود و جن‌ای او را دیوانه کند، جن زده سازد.

چگونه می‌تواند انسان، "خویشتنِ راستین و متعالِ خویش" را بپرورد و طرحِ الهیِ خلقتِ خویش را که در تقدیرِ وجودیِ او و امکاناتِ اعجاز آسای فطرتِ او است، در خود تحقق بخشد.

وانگهی چگونه می‌تواند خود را در برابرِ این هجومِ بی‌امانِ "ضدِ انسان"ها که از چهار سو، وی را در زیرِ ضربه‌های پنهان و آشکارِ شان گرفته اند و هر چه می‌گذرد قوی‌تر و بیشتر و زبردست‌تر می شوند و انسان هر چه بالاتر می‌رود، خطرِ سقوطاش بیشتر می‌شود، حفظ کند؟ خودِ انسانیِ خود را از یاد نَبَرد؟ گم نکند؟ از دست ندهد؟ ماهیت‌اش دگرگون نشود؟ خطرِ امروزِ بشریت، سیل و طاعون و قحطی و آبله نیست، خطرِ مرگِ نفوسِ بی شمار نیست، خطرِ امروزِ بشریت، خطرِ بشریت است! تغییرِ ذات و نوعیتِ متعالیِ انسان است، انسانیت در معرضِ شیء شدن است، نیست شدن است، نه انسان‌ها! "انسانیت"؛ خطرِ مرگِ "نفس"، نه نفوس!

و بالاخره چگونه می‌تواند، این از خود بیگانه، جن زدهٔ پول و زور و ماشین و شرک و وهم و طبقه و نژاد و استبداد و نظام و زندگی، این گرگ شده یا روباه، یا موش و یا میش، این اَلینِه شدهٔ دنیا و آخرت، این ـ به هر حال، به هر شکل ـ از انسان بودن به در شده و با آن پاکْ غریبه شده، خود را باز کشف کند، به خویشتنِ فطریِ خویش بازگردد، "خود شود"؟

می‌خواهم بگویم : با توحید!

اما دامنهٔ بی انتها، سنگینیِ بارِ معنا و شگفتی‌های شگفتی که در این "کلمه" هست ـ کلمه‌ای که به اندازهٔ تمامیِ وجود، سنگین، غنی و سرمایه دار است ـ کلمات را از کشیدنِ بارِ وی عاجز می‌کند و زبان، حقیرتر از آن است که ـ بی آنکه آن را ناقص، سطحی و سخت و فقیر سازد ـ بتواند از آن سخن گوید.

و شاید برای همین است که زبانِ وحی نیز ـ از آن رو که باید با کلماتِ بشری سخن گوید ـ ترجیح داده است تا آن را، با همهٔ مفاهیمِ اصلی‌اش ـ که

هر یک در صدها بُعد جلوه دارد و منشوری است که پرتوِ هر شعور و احساسی بر آن بتابد، جلوه‌های گونه گونِ لایتناهی می‌یابد ـ به وسیلهٔ حرکات بیان کند و نه الفاظ.

حرکاتی که هر یک رمزی است و رمزهایی که هر یک بیش از بیان، ظرفیتِ حملِ معنی و احساس و قدرتِ القاء و الهامِ آن را به احساس و ادراکِ گیرنده دارند.

در یک صحنهٔ بزرگ، از متنِ طبیعت، کوه و دره و جلگه و دشت، با نمایشِ ساده اما پرشکوهی از حرکاتِ منظم و پیوسته به هم و پیوند خورده با زمان، توحید؛ در هر چهار بُعدِ جهان بینی، تاریخ و جامعه و انسان‌اش، و نیز در روبنای ایدئولوژیک‌اش و نیز در جهتِ نهایی‌اش ـ که ناموسِ خلقت و آهنگِ وجود و تقدیرِ غاییِ انسان را حکایت می‌کند ـ تشریح شده است، تجسمِ عینی یافته است؛ شاگرد، برای فهمیدن‌اش، آن را با تمامِ روح و جسم و رفتارش بر روی پوست، و گوشت و اندیشه و احساس‌اش، تجربه می‌کند.

کجا؟

در حج!

۱. **"من قتل نفسا" بغیر نفس او فساد فی‌الارض فکانما قتل‌الناس جمیعاً و من احیاها فکانما احیاالناس جمیعاً**

۲. در درسِ پیش عرض کردم که، توحید، عامل و نیرو و ضامنِ اجرایی در اخلاق و یك نوع مکتب و روح و بینش در فلسفهٔ تاریخ و نظامِ اجتماعی و در شناختِ انسان وجهان است، و تنها عاملِ نیرومند و بزرگی است که می‌تواند آدمی را از همهٔ آنچه او را از "آدمی بودن" سقوط دهد ـ همه نیازها و دردها و بیماری‌ها و کمبودهایی که بشریت را رنج می‌دهد ـ نجات بخشد.

۳. این چنین لاطائلاتی را حتی آقای "هگل" می‌فرمایند. اینجاست که وقتی مقایسه پیش بیاید، و همهٔ مکتب‌ها روشن بشود، ارزش‌های انسانیِ اسلام هم معلوم می‌شود که چیست و این است که: "در حسینیه باید درسِ بودا هم داد"!

۴. و از این رو است که برخی ناقدین ایراد کرده‌اند که: "... چقدر از خودش حرف می‌زند و هی "من، من" می‌کند!..."

۵. **و الشمس و ضحیها، و القمر اذا تلیها، و النهار اذا جلیها، و اللیل‌اذا یغشیها، و السماء و مابنی‌ها و الارض و ما طحیها، و نفس و ما سویها، فالهمها فجورها و تقویها: "قد افلح من زکیها و قد خاب من دسیها".**

۶. من با ارادت و حرمتِ زیادی که برای مولوی قائلم ـ که او را در میانِ هنرمندان، دانشمندان و احساس‌ها و روح‌های عظیم در ردیفِ پنج، شش آدمِ بزرگ در تاریخِ بشری می‌دانم ـ درعینِ حال او را برای جامعه مضر می‌دانم. این است که همیشه مایل بودم ـ به عنوانِ فرد ـ شاگردِ با استعداد و وفادارِ عارفان و اشراقیونِ بزرگ مثلِ عین‌القضاه و یا مولوی باشم؛ حتی دوست دارم در لحظاتی که برای جامعه احساسِ تعهدی نمی‌کنم، با روح‌های بزرگی چون اوپانیشادها و بوداها ـ و امثالِ این‌ها ـ باشم. اینان به عنوانِ معلمِ اخلاق و تربیت و تصفیه و تزکیه، پرورشِ روحی می‌دهند. اما همواره از اینکه جامعه چنین گرایشی پیدا کند، وحشت داشته‌ام؛ زیرا بعضی از عناصر برای جامعه مضرند و برای فرد مفید و برعکس. اسلام از اینکه تضادِ هر دو بُعد ـ مصالحِ فرد و جامعه ـ را از بین برده، برایم ارزش دارد؛ و چنان عرفانِ بزرگ ـ که روح می‌سازد ـ و عقلِ نیرومند را ـ که جامعه و تمدن می‌سازد ـ در هم ریخته و عجین کرده که قابلِ تفکیك نیست، مگر به وسیلهٔ فلاسفه و متکلمین‌ای که بعد آمده‌اند!

back

۷. و این عجیب است که در اسلام هم قوی‌ترین عواملِ تخدیر و انحطاط و هم قوی‌ترین عناصرِ تحریك و ارتقاء در میانِ همین جامعهٔ علمای مذهبی بوده‌اند.

تاریخِ اسلام را بنگرید، در عصرِ خلافت بیشتر از همه (در تسنن) و در عصرِ صفویه بیشتر از همیشه (در تشیع) عواملی که موجبِ تخدیرِ جامعه می‌شده‌اند و سربند کردنِ مردم به مفاهیمِ ذهنی و احساس‌ها و کینه‌ها و عشق‌های بی‌ضرر و بی‌خطر به نفعِ قدرتمندان و به نفعِ خلافت یا به نفعِ تمامِ کسانی که زمانِ حال مالِ آن‌هاست از همین گروه و جامعه بودند، زیرا، مذهب بیشتر از هر قدرتی نیرو داشته و در اندیشه و باورِ مردم‌اش (نفوذ).

و همچنین از این طرف، اکثرِ چهره‌هایی که عاملِ بیداری، عاملِ حرکت، عاملِ استقلال بخشیدن به جامعه، عاملِ مقاومت در برابرِ هجومِ فکری و فرهنگی و اقتصادی و سیاسیِ خارجی و عاملِ حیات و حرکت بخشیدن به متنِ توده، و عاملِ ایستادگی و مقاومت در برابرِ همهٔ این انحراف‌های شبه‌مذهبی بوده‌اند، باز از همین جامعه و جمع برخاسته‌اند.

در پاریس بودم، یکی از آقایان که سرپرستِ ما ـ نه البته، غالباً مانکن‌های بی‌سرپرست را سرپرستی می‌فرمود ـ مجلسی تشکیل داده بود به نامِ انجمنِ دانشجویان و یکی از همان دانشجویانِ خیلی روشنفکر که به آدم، کمپلکس می‌داد، مشغولِ سخن پراندن بود، با ژست‌ها و اداهایی که "مسلمان نشنود، کافر نبیند"! موضوع، ضرورتِ شناختِ ایران و بررسیِ مسایلِ میهنِ عزیز بود به طورِ عینی و علمی و مستقیم از فاصلهٔ پنج هزار کیلومتر راه، و تماس با تودهٔ روستاییِ ایران، از توی کافهٔ اشرافیِ پاریس (مثلِ آقای جمال زاده که در کنارِ دریاچهٔ سویس، فرهنگِ عامیانه و لهجه‌های محلیِ مردمِ ایران را جمع آوری و تحقیق می‌کند!) بحث سرِ این بود که روحانیت و مذهب در ایران و یا جامعه‌های اسلامی بزرگ‌ترین عاملِ انحطاط و عاملِ توقفِ جامعه بوده (مربوط به ۸ سال، ۹ سال پیش است) بعد شروع کردند به حمله کردن، که مذهب جامعه را منحط کرده، رشدِ اندیشه و رشدِ تعقل را از جامعه گرفته و مذهب اصولاً جامعه را از واقعیت‌های عینی، از تکامل، از حرکت، از تمدن دور می‌کند و شروع کردند از همان حرف‌های استاندارد شدهٔ صادراتیِ روشنفکرانهٔ قدیم گفتن، از همان‌ها که املاء شده در دو قرنِ اخیر؛

من که تازه از ایران رسیده بودم، برخاستم و عرض کردم که من به اندازهٔ شما روشنفکر نیستم و تازه آمده‌ام، و این بحث‌های علمی و خیلی فلسفی را بنده وارد نیستم، ولی در این صد و صد و بیست سالِ اخیر را من نگاه می‌کنم، تاریخ را من نگاه می‌کنم،

back

از اول تا الان همهٔ قراردادهای نظامی و سیاسی و اقتصادیِ استعماری که با غرب بسته شده، همه امضای دکتر و مهندس و تحصیل کردهٔ اروپایی یعنی "ماها" را داشته و امضای یك عالمِ مذهبی پای یکی از این‌ها نیست؛ همه فرنگ رفته‌ها بوده‌اند، نه نجف رفته‌ها. این یکی، لیستِ همه چهره‌هایی که به نامِ چهره‌های مقاومت در برابرِ هجومِ غرب از همان اول، و مبارزه علیهِ تجدد بازیِ استعمار که اصولاً طلیعهٔ ورودِ استعمار بود ـ تجدد بازی و مدرن بازی و روشنفکر بازی ـ و حتی در برابرِ همهٔ سمبل‌های اقتصادی و حتی اخلاقی و اجتماعی به نامِ نظام سیاسی و نظامِ اقتصادی و تولید و بازار و مصرف و زندگی و اتیکتِ اجتماعی و عقاید و ایدئولوژی و روشنفکری و بهانه‌های گوناگونی که راه صاف می‌کرد برای هجومِ این خرِ دَجال، تمامِ کسانی که به عنوانِ مقاومت و ایجادِ مقاومت در برابرِ این‌ها ایستادند از همین جامعه بوده‌اند.

اولین رستاخیز، تنباکو است، و اولین چهره‌ای که در برابرش ایستاد میرزا حسن شیرازی است، که از میانِ همین‌هاست و اولین ردِ پای استعماری که واردِ ایران شد بانك بود، و اولین کسی که طرح کرد که بانك را بگذارید بیاید، یك روشنفکرِ متجددِ ضدِ مذهبیِ فرنگی مآب بود ـ میرزا ملکم خان ـ و اولین کسی که در برابرِ همین پدیده ایستاد سید جمال بود که از همین جامعه است و...

این است که از همین جامعه است که هم مذهبِ انحرافی نشر شده و برای نابود کردنِ اسلامِ حقیقی و تخدیرِ مردم در طولِ تاریخِ اسلام، از دورهٔ خلافت گرفته تا استعمار، از همین‌جا استمداد کردند، و از همین کانون است که عواملِ بیداری و حرکت و مسئولیت و استقامت و مقاومت در برابرِ انحراف و پلیدی، در برابرِ ستم و تجاوزِ خارجی سر زده است، به طوری که در هر یك از انقلاب‌ها و نهضت‌های اجتماعیِ جامعهٔ اسلامی که نگاه کنید دو پدیده تکرار می‌شود : یکی ظهورِ چهره‌های علمای حُر و آگاه و مسئول و یکی مرکزیتِ فعال و رسالتِ اجتماعی و مردمیِ "مسجد"، به عنوانِ کانونِ اصلیِ همهٔ این تحولات.

این است که من و امثالِ من، که در مثلثِ "اسلام، مردم و زمان" می‌اندیشیم، هم بیشترِ امید و ایمانِ مان به اینجا است و هم بیشترِ نومیدی و بی اعتقادیِ مان از اینجا.

این است که معتقدم باید جدا کرد. عالم یا روحانی؟ در تشیعِ علوی یا تشیعِ صفوی؟ اگر این فرق را نگذاریم، هم به حقیقت ستم کرده‌ایم، و هم در برابرِ باطل، به حماقت دچار شده ایم. و ما نمی‌خواهیم نه ستمکار باشیم و حق کُش، و نه بی تشخیص باشیم و احمق!

back

۸. **العبود کلها الربوبیه!**

۹. لوکرس (**Lucrece**) تا ۷۰ پس از میلادِ مسیح می‌زیست و آلبر کامو و سارتر ـ کمتر از کامو ـ بینش و مکتبِ شان را از او گرفته‌اند. (تحلیلِ فلسفی و جامعه شناسیِ مکتب و آثارِ آلبر کامو به عنوانِ شاگردِ لوکرس، درس‌های من در دانشکدهٔ ادبیاتِ مشهد، تاریخِ تمدنِ سالِ چهارمِ رشتهٔ تاریخ، پلی کپیِ سازمانِ دانشجویانِ دانشکدهٔ ادبیات).

۱۰. ممکن است، در پایانِ این مبحث، بگویید رشتهٔ بحث هماهنگی و تسلسلِ منطقی نداشت و مسایلی که مطرح شد، یکی از ری بود و یکی از روم. راست است. اما این تقصیرِ واقعیت است، واقعیتِ سرنوشتِ دشوار و "وضعِ" پیچیده و طوفان‌زده و پرمخاطرهٔ انسان در جهان!